

و پیوسته با وی بود تا در گوزگان کشته شد به همین سبب نصر از او آزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت و شعری خواند به این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده و غمین

«و عبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت

«ندایش دادم و با خوشرویی

«به اوج بزرگواری رسید

«چونان آغاز بدر که ظلمات را روشن می کند»

... تا آخر ...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر برد که گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای تو باشد روایتگر مرا اجازه دهی و نصر اجازه داد که شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما

«مغراء در کوشش خود سفلگی کرد

«نمیر بیان کن و باز بیان کن

«که مغراء برده زاده است

«یا پسر آزاده؟

«اگر از شما باشد خیانت و کفران

«از خصایل بزرگان نیست

«و اگر ریشه او از برده باشد

«از خیانت وی بر شما ناروایی نرفته.»

تا آخر ...

و چون شعر را به سربرد نصر گفت: «راست گفتمی» آنگاه قیسیان سخن آوردند و عذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده و دور کرد به سبب آنچه مغراء کرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته
 و چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال بزید بن هشام، سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده‌اند. و اقدی نیز چنین گفته است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند که پیش از این پادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صد و بیست و چهارم در آمد.

سخن از حادثاتی که بسال
 صد و بیست و چهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان بنی عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفته بعضی سیرت نویسان، بکیرین ماهان، ابو مسلم دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجللی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیرین
 ماهان ابو مسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحه سلمی گوید: بکیرین ماهان دبیر یکی از عاملان سند به کوفه آمد و در آنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای فراهم آمدند و کارشان فاش شد که آنها را گرفتند. بکیر زندانی شد و دیگران را رها کردند. ابو عاصم یونس با عیسی بن معقل عجللی در زندان بود، ابو مسلم نیز با عیسی بود که خدمت اومی کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلک وی را پذیرفتند، به عیسی بن معقل گفت:

«این پسر کیست؟»

گفت: «مملوک است.»

گفت: «اورا می فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که خواهی از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان درآمدند ابو مسلم را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع و حفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدویست و چهارم، سلیمان بن کثیر و مالک بن هیشم و لاهز بن قریظ و قحطبة بن شیب از خراسان بیامدند و آهنگ مکه داشتند و چون به کوفه رسیدند پیش عاصم بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت برای بنی عباس به زندان بود. عیسی و ادريس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف بن عمر جزو دیگر عاملان خالد بن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابو مسلم نیز با آنها بود که خدمتشان می کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محله سراجان که همراه ماست.»

گوید: و چنان بود که ابو مسلم می شنید که عیسی و ادريس در این مسلک سخن می کردند و چون سخنشان را می شنید می گریست. و چون این را از او بدیدند به مسلک خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان بن هشام به غزای تابستانی رفت و با الیون شاه روم تلافی

کرد و با سلامت و غنیمت باز آمد.

و هم در این سال به گفته واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در - گذشت.

در این سال، محمد بن هشام سالار حج بود، این را از ابو معشر آورده اند واقدی نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام بن عبدالملک نیز با وی بود.

یزید، وابسته ابوالزناد گوید: محمد بن هشام را دیدم بر در ام سلمه که سلام می گفت و هدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می کرد و ام سلمه نمی پذیرفت چندان که داشت از پذیرفته شدن هدیه خویش نومید می شد، آنگاه بگفت تا هدیه ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدویست و دوم و سال صدویست و سوم بودند که از پیش یادشان کرده ایم. آنگاه سال صدویست و پنجم در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدویست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان بن یزید بن عبدالملک بود. وفات هشام بن عبدالملک بن مروان نیز در همین سال بود که به گفته ابو معشر شش روز رفته از ماه ربیع الآخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه و بیست و یک روز به گفته مدائنی و ابن کلبی، و هشتم ماه و نیم به گفته ابو معشر و هفتم ماه و ده روز به گفته واقدی. درباره مدت سنش اختلاف کرده اند.

هشام بن محمد کلبی گوید: به وقت وفات پنجاه و پنج ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه و دو سال داشت.
 به گفته محمد بن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه و چهار ساله بود. وفات وی
 در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن عبدالملک

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام بن عبدالملک برون شد که افسرده بود و
 این را از چهره او می‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده بود،
 لختی برفت، آنگاه متوجه شد و لباس خویش را فراهم آورد و عنان اسب خویش را
 بگرفت و به ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد و هشام میان من و ابرش روان شد. ابرش گفت:
 «ای امیر مومنان، چیزی از تو دیدم که مرا غمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش
 گفته‌اند که من ناسی و سه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم گوید: به خانه رفتم و در کاغذی نوشتم که امیر مومنان به روز فلان و فلان
 می‌پنداشت که پس از سی و سه روز سفر میکند.»

گوید: و چون شبی که سی و سه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی
 در زد و گفت: «پیش امیر مومنان بیا و دوی درد گلورا همراه بیا.»

گوید: يك بار درد گلو گرفته بود که معالجه کرد و بهی یافت. برفتم و
 دوا را همراه بردم که با آن غرغره کرد و درد سخت تر شد. آنگاه آرام گرفتم.

هشام به من گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا را پیش من واگذار.»

گوید: برفتم و چیزی نگذشته بود که شنیدم براوشیون می کردند و گفتند: «امیر مومنان در گذشت.»

گوید: خزینه داران درها را بستند، ظرفی می خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند و نیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه ای عاریه گرفتند و یکی از کسانی که آنجا حضور داشت گفت: «این برای کسی که عبرت گیر باشد، عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب درد گلو بود و چون در گذشت پسرش مسلمة بن هشام بر او نماز کرد.

سخن از بعضی
روشیای هشام

عقال بن شبه گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنک به تن داشت، مرا سوی خراسان می فرستاد و داشت به من سفارش می کرد و من قبارا می نگریستم که دریافت و گفتم: «چه می بینی؟»

گفتم: «پیش از آنکه عهده دار خلافت شوی قبای فنک سبزی به تن تو دیده بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز او خدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می بینی فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزو اطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال جزو اطرافیان عبدالملک ابن مروان بوده بود. عقال می گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام بن عبدالملک بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یک مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» و او را ناسزا گفتن گرفت.

گفتمش: «آرام باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می بری.»

گفت: «جز این کاری نمی شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواهجهای از آن وی گفت: «من حسابش را می رسم» و برفت و نصرانی را تازیانه زد. هشام خبر یافت و خواهجه را خواست که به محمد پناهنده شد. محمد بن هشام می گفت: «به تودستور ندادم.»

خواجه می گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواهجه را تازیانه زد و پسر خویش را ناسزا گفت.

علی گوید: در ایام هشام کسی بجز مسلمة بن عبدالملک با دنباله (موکب) سوار

نمی شد.

گوید: یک روز هشام، سالم را دید که با دنباله می رفت که او را توبیخ کرد

گفت: «هر وقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» و چنان شد که یک مرد بیگانه

می آمد و با وی به راه می افتاد سالم توقف می کرد و می گفت: «چه می خواهی؟» و

نمی گذاشت با وی راه رود. و سالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری

رسانیده بود.

گوید: هر کس از بنی مروان که مسقری می گرفت می باید به غزا رود.

بعضی از آنها شخصاً به غزا می رفتند و بعضی دیگر کسی را به جای خویش

می فرستادند.

گوید: هشام بن عبدالملک را غلامی بود به نام یعقوب که مقرر می‌شد هشام را می‌گرفت، دوست دینار و یک دینار، که یک دینار علاوه بود. مقرر می‌گرفت و به غزا می‌رفت و چنان بود که کسان، خویشان را جزو دستیاران دیوان می‌کردند که ماندنشان روا شود و غزا از آنها برداشته شود. داود و عیسی پسران علی بن عبدالله ابن عباس که از یک مادر بودند در عراق به دستگیری بودند. خالد بن عبدالله در کار مشرق بود و پیش وی بودند و جایزه‌شان می‌داد و اگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزو دستیاران نهاد که ندیم شدند و با وی به گفتگو و صحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ آورد. باز آنرا آباد کرد و دخل دو برابر شد که آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام آورد و خبر ملک را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست و چون او را گشاده روی دید گفت: «ای امیر مومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار بر مقرریم افزوده شود.»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرر می‌شود به قدر یک بادام است نه، به دینم قسم نمی‌کنم.»

عبدالله بن علی گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم آوردم و دیوانی بهتر و به صلاح عامه و سلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان بن عبدالحمید گوید: هیچیک از بنی مروان در کار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاوتر از هشام نبودند.

حماد ابیح گوید: هشام به غیلان گفت: «وای توای غیلان، کسان درباره تو بسیار سخن می‌کنند. در کار تو مناقشه کنیم، اگر حق باشد پیرو تو شویم و اگر باطل

باشد از آن چشم پوشی.»

گوید: هشام، میمون بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»
گفت: «آیا خدا می خواست که عصیانش کنند؟»
میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»
غیلان خاموش ماند. هشام بدو گفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت.
هشام گفت: «خدا از من در نگذرد اگر از او در گذرم» و بگفت تا دو دست و دو پای او را ببرند.

بشر غلام هشام گوید: یکی را پیش هشام آوردند که بنزد وی کنیزان آوازه خوان و شراب و بربط یافته بودند. گفت: «طنبور را بر سر وی بشکنید.» و او را بزد که پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم و گفتم: «صبوری کن»
گفت: «پنداری برای آن می گیرم که مرا زده اند؟ برای آن می گیرم که بربط را تحقیر کرد و آن را طنبور نامید.»
گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: «حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»
گفت: «اسبم سقط شده بود؟»
گفت: «نمی توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترک کردی؟» و یکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان بن هشام به پدر خویش نوشت: «استرم از بردن من فرومانده، اگر رأی امیر مومنان باشد مرا اسبی فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیر مومنان نامه ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیر مومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده ای و علف آن تباه می شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیر مومنان نیز در کار مرکب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یسک سبد زرد آلو برای امیر مومنان فرستاده ام امیر مومنان وصول آن را بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زرد آلوها که فرستاده بودی به امیر مومنان رسید و آن را پسندید. برای امیر مومنان باز هم از آن بفرست و ظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیر مومنان فرستاده بودی رسید که چهل تابود، بعضی از آن تباه شده بود و این تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیر مومنان می فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می نهی از ریگ به خوبی پر کن تا تکان نخورد و به هم نماند.»

حارث بن ابی یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرندۀ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهشان کن.»

گوید: رهشان کردم. بدان نگر نیست. گفتم: «ای امیر مومنان جایزه من؟»

گفت: «وای تو، جایزه دو پرندۀ چه مقدار است؟»

گفتم: «هر چه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری و بدتر را برای من می نهی، ولشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تومی دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده بود که آن را دورین می گفتند. کس برای تصرف آن فرستاد که معلوم شد ویران است. به ذوید که دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می دهی؟»

گفت: «چهار صد دینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین و دهکده های آن، و این را در دیوانها ثبت کرد و هشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خلافت رسید ذوید به نزد وی رفت، هشام گفت: «دورین و دهکده های آن! به خدا هرگز عهده دار کاری از جانب من نشوی» و او را از شام برون کرد.

ولید بن خلید گوید: هشام بن عبد الملك مرا دید که بريك يابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابو چیست؟»
گفتم: «جنید آنرا به من داده.»

گوید: به من حسد آورد و گفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبد الملك در گذشت میان اسبان وی بجز يك يابوی طخاری ندیدیم که پسران عبد الملك بر سر آن رقابت داشتند که کدامشان آنرا بگیرد و هر کدامشان می پنداشت اگر آنرا نگیرد چیزی از عبد الملك به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام گفته بود: «تو که بخیل و ترسو هستی چگونه طمع خلافت می داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم که مردی بردبارم و عقیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان تو بچه آورده؟»

گفت: «آری به خدا.»

گفت: «اما بچه آوردن بز ان من تأخیر شده، ما را پیش بز ان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی ای بنشستند و به هر یک از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر» من به هنگام دوشیدن بس بس 'نگتم'. «آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگک زیروومی کردومی گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می بینی» ناوقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگک می زد، و میگفت: «پشانیت ایشانیت». و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها بر خاکستر نان میزند و ابرش میگفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و باز گشت. گوید: علیا بن منظور لیبی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایه سرگردانی است

«کجا می روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خرد سال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جو جگان شتر مرغ

«به دور از مال و از کسان.

«گفتم: سوی شاه شام می‌روم

«که هر بنده محتاجی سوی او می‌رود.

«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای

«که کارهای درخشان دارد

«ترا توانگر می‌کنم.

«ما کسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته

«و اگر بخشش خلیفه یار شود

«از نو گشوده میشود.»

هشام گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی و بگفت تا

پانصد درم به او بدهند و مقرری او را بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمر بن خطاب پیش هشام آمد که بدو گفت: «به نزد من

چیزی برای تو نیست.» سپس گفت: «مبادا کسی فریبت دهد و گوید که امیر مومنان ترا

نشناخت تو محمد نوادهٔ عمر خطایی، مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خرج

کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیک باغی از آن خویش که زیتون داشت بایستاد،

عثمان بن حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود و سروی مقابل سر امیر مومنان

بود و با وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی گفت: «پیش

آنها برو و بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون له شود و شاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دو مخمخ را گرفت که بریط همراه داشتند.

هشام گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان را که نمی‌دانم چیست بفروشید و بهای آنرا

در بیت‌المال نهید و چون به صلاح آمدند، بهارا به آنها بدهید.»

گوید: و چنان بود که هشام بن عبدالمک در رصافه می‌ماند که از سرزمین

قنبرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی بن محمد آورده اند آن بود که خلیفگان و فرزندان خلیفگان از شهر دور می شدند و از طاعون می گریختند و در صحرا دور از کسان جای می گرفتند. وقتی هشام می خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی گیرند که تا کنون خلیفه ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می خواهید مرا وسیله آزمایش کنید؟» و در رصافه جای گرفت که صحرا بود و در آنجا دو قصر بنیان کرد. رصافه يك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوج بود، در روایت علی چنین آمده که خالد بن عبدالله، حدی خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق

«همانند دیده لوج

«روبه غروب دارد

«قصد دارد اما عمل نمی کند.»

و هشام خشمگین شد و او را بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام، در عرصه^۲ ابوشریک بر زمین گذر کرد که او را می نگریستم، ابوشریک یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را در آوردم و در شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱- آدازی که به آهنک خاص در مایه جز برای تحریک شتران در اثنای حرکت میخوانند در مجالس خاص نیز خوانده میشود. بگفته بعضی مورخان آهنک حدی مایه اصلی موسیقی عرب است .

۲- کلمه متن در حبه

کیست؟»

گفتند: «معاویة بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند و برنشست. روباهی پیش روی او می‌دوید به دنبال آن تاخت. به اندازه يك میدان نرفته بود که اسبش به سردر آمد و بیفتاد که مرده او را برداشتند. هشام گفته بود: «به خدا مصمم بودم او را نامزد خلافت کنم و او دنبال روباه می‌دوید.»

گوید: معاویة پسر هشام، دختر اسماعیل بن جریر را به زنی داشت با زنی دیگر و هشام بابت يك نیمه هشتم، چهل هزار به آنها داد.

قحذم دبیر یوسف گوید: یوسف بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با يك یاقوت سرخ که دو طرف آن از کف من بیرون می‌زد و يك دانه مروارید درشت که به درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم و نزدیک او شدم اما از بلندی تخت و بسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ و دانه را گرفت و گفت: «وزن آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیر مومنان و الافدتر از آن است که وزنش را بنویسند که نظیر آن

پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست گفتی.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالد بن عبدالله بود که آنرا به هفتاد و سه هزار دینار خریده بود.

عمر و بن علی گوید: با محمد بن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیک حمام بود، بدو گفتم: «شاهی و سلطه هشام طولانی شده و نزدیک بیست رسیده، کسان گویند که سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خور کسی پس از او نباشد و گفته‌اند که شاهی بیست ساله بود.»

به من گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیامبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملک، از پس مرگ هشام بن عبدالملک به خلافت

رسید.

به گفته هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع الآخر سال صد و

بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از

مادر ربیع الآخر سال صد و بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن

عبدالملک بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملک، پیمان خلافت را از پس

هشام بن عبدالملک برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت

را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج ساله شد،

و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هر وقت پسر

خویش ولید را می دید می گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و

تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملک درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام

به خلافت رسید ولید را محترم می داشت و تقرب می داد و کارشان چنین بود تا از

ولید بن یزید بی پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن

اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب آموز ولید بود وی را

بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می خواست آنها را از او جدا کند و به سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد و چنانکه در روایت علی بن محمد آمده، یکی از صندوقها از شتر بیفتاد که سگی در آن بود و تازیانه‌ها بر ضد کرابه بر به کار افتاد و او را به سختی زدند، و نیز ولید سر پرده‌ای همراه داشت که به اندازه کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سر پرده را بر کعبه نهد و در آن بنشیند اما یارانش او را بیم دادند و گفتند: «از کسان، بر تو و خودمان بیم داریم» که آنرا به کار نبرد. تحقیر و بی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد و به گوش هشام رسید و طمع آورد که وی را خلع کند و برای خویش مسلمة بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند و برای مسلمة بیعت گیرد اما پذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمة خلافت از آن تو باشد» اما پذیرفت، هشام متغیر شد و او را زیان زد و محرمانه برای بیعت پسر خویش کار کرد که گروهی از او پذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد و ابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند و پسران قعقاع بن خلید عیسی و دیگر کسان از خاصان وی. راوی گوید: ولید در میخوارگی فرورفت و در کار لذتجویی افراط کرد، هشام بدو گفت: «وای تو ای ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ منکری نیست که بی پروا و علنی، نکنی.»

ولید بدو شعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«شراب را خالص می‌نوشیم

«و مخلوط نیز، با آب گرم

«و احیاناً با آب ولرم.»

گوید: هشام بر پسر خویش مسلمة که کنیه وی ابوشاکر بود خشم آورد و

گفت: «ولید به سبب تو از من عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» و به سال صد و نوزدهم او را سالار حج کرد که وقار و نرمش و دینداری نمود و در مکه و مدینه مالهایی تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟

«ما پیرو دین ابوشاکریم

«که اسپان را باطنابه‌های آن می‌بخشد

«ونه زندیق است و نه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسر هاشم، ام حکیم دختر یحیی بن حکم بن ابی العاص بود، و کمیت شعری گفت به این مضمون:

«خلافت از ولید

«به پسر ام حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالد بن عبدالله قسری گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیه ابوشاکر دارد بیزارم.» و مسلمه بن هاشم نسبت به خالد خشم آورد. و چون اسد بن عبدالله برادر خالد بمرد، ابوشاکر شعری را که نوفل، هنگام مرگ اسد، به هجای او و خالد گفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را

«از اسد آسوده کرد

«از خالد نیز آسوده کند و هلاکش کند

«پدرش فرومایه‌ای بود

«بنده زبون بندگان ناقص اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسپان برید پیش خالد فرستاد که پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده و چون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیاقت و گفت: «تسلیتی چون این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می گفت و او را تحقیر می کرد چندان که سبک گرفتن وی و یارانش و کوتاهی درباره او به نهایت رسید و چون ولید چنین دید برفت و گروهی از غلامانش نیز با وی برفتند و در ازرق مابین سرزمین بلقین و فزاره بر سر آبی به اغدف نام جای گرفت و دبیر خویش عیاض بن مسلم وابسته عبدالملک بن مروان را در رصافه به جای نهاد و گفت: «هر چه را به نزد شما رخ می دهد برای من بنویس.»

گوید: عبدالصمد بن عبدالاعلی را نیز با خویشان برده بود، روزی بنوشیدند و چون شراب بگرفتشان ولید به عبدالصمد گفت: «ای ابو وهب، شعری چند بگویی.» و او اشعاری گفت به این مضمون:

«مگر ندیده ای که ستاره چون برود

«باشتاب سوی برج خویش باز آید

«در گذرگاه خویش حیران است

«که به غروبگاه رسد و آنگاه

«به جستجوی طلوعگاه بر آید

«از کار آن شگفتی کردم

«و چون نمودار شد

«امیدی بر من نمودار شد

«که شاید شاهی ولید نزدیک باشد

«و چنان شود که بر او فراهم آید

«چون خشکسالی زده که امید دارد

«که روزی سیراب شود.»

«کارهای استوار را به او وابسته‌ایم

«که شایسته آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردند که به هشام رسید و مقرری‌ای را که به ولید می‌داد برید و بدو نوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت و ندیم خویش کرده‌ای، آنچه درباره تو شنیده‌ام این را محقق می‌دارد و ترا از بدی بری نمی‌دارم. عبدالصمد را برون کن که زشت باد و مطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و درباره وی شعری گفت به این

مضمون:

«ابو وهب را به کاری بزرگ

«بلکه بیشتر از بزرگ

«متهم داشته‌اند

«چونان کسی که آنها را نیک می‌شناسد

«شهادت می‌دهم که درباره او

«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت و خبر داد که عبدالصمد را بیرون کرده و از ندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست و از او خواست که به ابن سهیل اجازه رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود و چندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص ولید بود، هشام او را تازیانه زد و تبعید کرد. عیاض بن مسلم دبیر ولید را که دانسته بود خبرها را به ولید می‌نویسد گرفت و تازیانه بسیار زد و پشمینه بدوشايند، خبر به ولید رسید و گفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می‌کند؟ دیگر کی نیکی می‌کنند؟ پدرم این لوچ شوم را بر خاندان خویش تقدم داد، و او را ولیعهد خویش کرد. اما او با من چنان می‌کند که می‌بینید. وقتی بداند به کسی دلبستگی دارم وی را بازچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون کن که بیرونش کردم بدو نوشتم که

اجازه دهد ابن سهیل پیش من آید، اورا تازیانه و تبعید کرد به سبب آنکه نظر مراد باره او دانسته بود. می دانست که عیاض بن مسلم از خواص من است، وابسته من است و به نزد من محترم است که دبیر من است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت بخش

«که نعمت به مردم ناکس دهد

«بیم می دهم

«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند

«و اگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید

«شما که نعمت از ما دارید

«چگونه گردنفرازی می کنید؟

«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست

«بیندیش و اگر برای وی

«مثلی بجز سگ تنوانستی یافت

«همان مثل را برای او بزن

«که صاحبش برای شکار چاقش کند

«و چون از پس لاغری مایه گرفت بدونازد

«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند

«اما اگر او را توانست خورد

«می خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیر مومنان کرد، آنچه را از من برید و آنچه را از یاران و حرم و کسان من باز گرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیر مومنان را به معرض این امتحان آرد، و از آن باکی ندارم. اگر ابن سهیل مرتکب چنان کاری شده باشد گورخر نیز خویش را به مقدار گرگ پندارد. عمل من درباره ابن سهیل و تقاضای صلاح او و نامه‌ای که درباره وی به امیر مومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بود که امیر مومنان ترك من گوید. اگر این به سبب چیزی بوده که امیر مومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای من نهاده و چندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جز خدای چیزی از آن را پیش از مدت قطع نتواند کرد و چیزی از آنرا تغییر نتواند داد که تقدیر خدا درباره چیزها که مردم خواهند یا نخواهند به مقدار روان می‌شود آنچه به شتاب آید تأخیر نمی‌پذیرد و آنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد و مردم در این میانه یا برضد خویشتن مرتکب گناه خدا می‌شوند یا مستحق پاداش. امیر مومنان از همه امت خویش شایسته تر است که این را بداند و به خاطر سپارد و خدای امیر مومنان را موفق بدارد و در کارها قضای نیک بر او مقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی الزبیر گفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مومنان، خدا عمر ترا دراز کند.»

گفت: «وای تو، از مرگ چاره نیست، پنداری که کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیر مومنان، ولید بیعتی به گردن مردم دارد.»

هشام گفت: «اگر کسان به ولید رضایت دهند، دانم که حدیثی که کسان آورده‌اند که هر که سه روز خلافت کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیر مومنان آنچه را درباره بریدن مقرری و چیزهای دیگر نوشته بودی فهم کرد. امیر مومنان از آنچه به توداده بود از خدا بخشش می‌خواهد که امیر مومنان بر خویشتن از گناه آن مقرریها که به توداده بیشتر بیم دارد تا عملی که درباره قطع آن کرده است. و آنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیر مومنان که می دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به ناحق خرج می کنی. و دیگر آنکه یاران تو به جای خویش بودند و روزیهایشان مرتب می رسید اما آنچه راهمه ساله مسلمانان هنگام تعیین سپاهها تحمل می کنند نمی کردند، با تو بودند که آنها را در سفاقت خویش می کشانیدی. امیر مومنان بر خویشتن از این نگران است که در تنگ گرفتار با تو کوتاهی کرده و این نگرانی را ندارد که بتو تعدی کرده باشد. خدا امیر مومنان را در کار بریدن مقرری تو توفیقی داد که امید دارد گناهی را که از پیش درباره تو می کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود و شایسته آنکه به سبب وی خرسند یا ناخرسند شوی، خدا او را چنین شایستگی نداده، پدرت خوب، مگر ابن سهیل بیش از يك نغمه گر رقاص است که به غایت سفاقت رسیده، با وجود این ابن سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، در کارهایی که امیر مومنان خویشتن را برتر از تذکار آن می داند و به دین خدا قسم به سبب آن استحقاق تو بیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیر مومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن تو باشد، تو آن حرمت نداری که از دلخواه امیر مومنان مصون مانی. از آنچه خدا برای تو آماده کرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از توبه امیر مومنان داد و وی را برای آن برگزید، و خدا کار خویش را به انجام می برد. امیر مومنان از جانب پروردگار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدو عطا شده مالک سود و زیان خویش نیست و این مربوط به خدا است. و نیز یقین دارد که به ناچار از آن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر و رحیمتر از آنست که کارشان را به کسی سپارد که مورد رضایت او نباشد. امیر مومنان از حسن ظنی که به پروردگار خویش دارد، امید کامل دارد که سپردن این کار را به کسی که شایسته آن باشد و مورد رضایت خدای و مسلمانان باشد، به عهده وی گذارد که نعمت خدای به نزد امیر مومنان بیش

از آنست که بی کمک خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاقت و حقیق تو بعید نبود. آرام باش و از جای مرو که خدا راستو تهاست و دگر گونیها، که به هر که خواهد رساند، و به هر که خواهد درباره آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری از خطاست و توفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست دارد و از آن خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی‌کردی

«کینه‌ای برای باقیمانندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش» است

«و گویند: «ای کاش.»

«اما در آن هنگام ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی را کفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل و منت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان در آن صحرا بیود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس از پی ابوالزبیر، مندربن ابی عمرو، فرستاد که بیامد و بدو گفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد و با خویشتن از کار این مرد سخن می‌کردم که با من در افتاده مقصودش هشام بود - یا سوار شویم و نفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت و بر تپه کوتاهی بایستاد و بنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند از خدا نمی‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکی‌شان غلامی از آن بود ابو محمد سفیانی و دیگری جردبه بود و چون نزدیک شدند، سوی ولید آمدند و پیاده شدند و همی دویدند تا نزدیک وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: «وای تو مگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامه تراز طرف کیست؟»

گفت: «وابسته تو سالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، و باز گشتند، آنگاه ولید غلام ابو محمد سفیانی را را پیش خواند و درباره دبیر خویش عیاض بن مسلم از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای بر هشام نازل شد و چون به جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به خود آمد و چیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرار تا خزانه داران ولید بوده‌ایم» و هماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد و در خزینه‌ها را مهر زد و بگفت تا هشام را از تشک به زیر کشیدند و ظرفی نیافتند که در آن آب گرم کنند و آن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش او را کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال